قصه یک رمان: درخت ابخیر معابد نوشته احمد محمود

جوانبخت، محمد جواد

در شهر ساحلی،واقع شده در کنارهء شط،که نام آن تا پایان‏ داستان بر خواننده آشکار نمی‏شود،یک خانوادهء فوق‏العاده ثروتمند اشرافی زندگی می‏کرده که از زمان آغاز داستان از هم پاشیده و به خاک سیاه نشسته است.

داستان از آنجا آغاز می‏شود که تاج الملوک-یکی از اعضای‏ این خانواده-درحال نقل مکان از خانه-باغ بسیار بزرگ اشرافی‏ سابقشان به دو اتاق تودرتو در یک عمارت کهنه‏ساز استیجاری‏ است.

به‏تدریج،و عمدتا از طریق یادآوری‏ها،تداعیها،تجسمها، رؤیاهای در بیداری و نیز از اخلال گفت‏وگوها درمی‏یابیم که این‏ خانواده متشکل بوده است از همین تاج الملوک یا عمه خانم؛برادرش، اسفندیار خان،مرد ثروتمند،سرشناس و بانفوذ شهر؛افسانه،همسر بسیار زیبا و فتّان او،فرامرز،پسر بزرگ؛فرزانه،دختر،و کیوان‏ آخرین فرزند خانواده.

افسانه که از خانواده‏ای فقیر و فرودست برخاسته است،دارای‏ یک اختلاف سنی بسیار با شوهرش است.تاج الملوک،خواهر اسفندیار خان و عمهء بچه‏هاست.او در ابتدای جوانی و درحالی‏که‏ نامزد جوانی به نام یحیی بوده است دچار مرض پیسی می‏شود و به دنبال آن از ازدواج خودداری می‏کند وتمام عمر،مجرد باقی‏ می‏ماند،و به زندگی در کنار خانوادهء برادر بزرگترش،اسفندیار خان، ادامه می‏دهد.

اسفندیار خان،در پنجاه و نه سالگی،در اثر ابتلا به سرطان‏ می‏میرد؛و هنوز چند ماهی بیش‏از مرگ او نگذشته است که‏ همسرش،با یکی از دستیاران جوان او به نام مهران ازدواج می‏کند. از این پس،روزشمار سقوط و زوال این خانوادهء سعادتمند و سرشناس، آغاز می‏شود:

مهران که معتاد به تریاک است،ابتدا افسانه را به اعتیاد می‏کشاند،و سپس با فریب دادن او و توسل به حیله،تقریبا همهء ثروت خانواده را به نام خود می‏کند و صاحب می‏شود.اعتراضهای‏ فرامرز و فرزانه به جایی نمی‏رسد.تا آنکه فرامرز با تفنگ شکاری‏ ساچمه‏ای خود،به قصد کشتن مهران،به او شلیک می‏کند.اما گلوله به مادرش اصابت می‏کند و باعث مجروحیت شدید او می‏شود. فرامرز را،که هنوز جوانی‏ست و در بیمارستان درس می‏خواند،به‏ زندان می‏اندازند؛و طبق نقشهء مهران،او در آنجا،توسط یک زندانی‏ 2lدیگر،به تریاک معتاد می‏شود.

پس از سه-چهار ماه،که شوهر مادرش در اثر اصرار افسانه، با استفاده از نفوذ خود او را آغاز می‏کند،توسط همان مهران،این‏ اعتیاد تداوم می‏یابد و عمق پیدا می‏کند؛تا آنجا که فرامرز،تا پایان‏ داستان،قادر به رهایی خود از این دام نمی‏شود.

فرامرز که همچنان کینهء مهران را به دل دارد،مدام تهدید می‏کند که او را خواهد کشت.اما سست‏ارادگی ناشی از اعتیاد،مانع‏ این کار می‏شود.چندی بعد،جوانی به نام جمال،عاشق فرزانه‏ می‏شود.تاج الملوک که به‏واسطه آنکه خود نتوانسته ازدواج کند، نسبت به مردان کینه می‏ورزد،با آموزه‏های غلط و بدبینانه‏اش به‏ فرزانه،باعث می‏شود که او به آزار روحی جمال بپردازد و باعث‏ پریشانی احوال وی شود تا آنکه فرزانه نیز سرانجام به بیماری پیسی‏ مبتلا می‏شود.

مهران با هدف برداشتن موانع موجود از سر راه خود برای‏ تصاحب کامل دارایی این خانواده،مبلغی اندک را به‏عنوان سهم‏ ارث کیوان به نام وی می‏کند،و سپس به بهانهء تحصیل،او را،از همان دوران دانش‏آموزی،به فرانسه می‏فرستد.

به فاصلهء کوتاهی،افسانه سکته می‏کند،و چندی بعد نیز می‏میرد.فرزانه که بخصوص در اثر ابتلا به پیسی،آینده‏ای پیش‏ روی خود نمی‏بیند،با خوردن تریاک،خودکشی می‏کند.فرامرز- ظاهرا با توطئهء مهران-به جرم داشتن کمی مواد مخدر با خود، دستگیر و زندانی می‏شود.تنها بازماندهء این خانواده،یعنی تاج الملوک‏ نیز،مجبور به ترک عمارت-باغ بزرگ و زیبای برادرش می‏شود؛تا مهران،بدون هیچ مانع و مزاحمی،با کمک همان معماری که دهها سال پیش این عمارت را ساخته بود،آن را بکوبد،و سر جایش، اقدام به ساختن شهرکی با بلوکهای آپارتمانی متعدد کند؛و با پیش‏فروش کردن این آپارتمانها،تبدیل به ثروتمندترین و بانفوذترین‏ مرد شهر شود.

تا اینجای داستان،ماجراهایی بود که در گذشته رخ داده بود. از این پس،تاج الملوک،پس از عمری زندگی باعزت و در رفاه کامل، تبدیل به پیرزن تنهای اجاره‏نشینی می‏شود،که از راه سود سپردهء مختصری که در بانک دارد،امرار معاش می‏کند.

کمی بعد،فرامرز از زندان آزاد می‏شود و به او می‏پیوندد.او که‏ حتی دورهء تحصیلات دبیرستان را به پایان نرسانده است،از این پس تبدیل به موجودی عاطل و باطل و طفیلی دیگران می‏شود،که تمام هم و غمش تأمین پول از هر راهی،برای تهیه مواد مخدر موردنیازش است.در عین حال که مدعی است تا مهران،مسبب‏ همهء بدبختیهای خود و دیگر اعضای خانواده‏اش،را نکشد،از پا نخواهد نشست.

او مدام از عمه‏اش پول قرض می‏گیرد،و در مواردی نیز به‏ اندوختهء او در چمدانش دستبرد می‏زند.سپس،در اندیشهء دستیابی‏ سریع و دستیابی‏ سریع و بی‏دردسر به ثروت بادآورده،ابتدا در کسوت بازرس(قلابی) ادارهء بهداشت،به اخاذی از دو-سه مغازه می‏پردازد.اما به‏زودی‏ دستش رو می‏شود؛و از این کار دست می‏کشد.با سوءاستفاده از شهرت نیک پدرش،به کلاهبرداری اقدام می‏کند.از جمله،مبلغی‏ قابل توجه،از برادرخواندهء او،شیخ ناصری،قرض می‏گیرد.سرانجام، پس از مدتی مطالعهء کتابهای پزشکی،به بهانهء ادامهء تحصیل و شرکت در کنکور،به شهرستانی به نام گلشهر می‏رود.در آنجا در هتلی گران‏قیمت سکونت می‏کند.خود را پزشک جا می‏زند؛و با کمک دلال بنگاهی به نام فاضل نمکی،و خواهرش،زری،مطبی‏ باز می‏کند و به مداوای بیماران می‏پردازد.اما چندی بعد،یکی از همسلولیهایش در دوران زندانی بودن،به نام«نسی آفتابه»،او را جلو هتل می‏بیند،و لو می‏دهد.فرامرز،به‏ناچار،شبانه از آن شهر می‏گریزد و به شهر خودشان می‏آید.آنجا با دوستش،فرزین،به‏ تالار غذاخوری همکلاسی دوران مدرسه‏اش،رحمان نیکویبار،واقع‏ در حومهء شهر می‏رود،.با یکدیگر به عیش و نوش می‏پردازند.اما در اثر سوءتفاهمی که بینشان پیش می‏آید،فرامرز،رحمان را تحقیر می‏کند.رحمان کینهء او را به دل می‏گیرد و تصمیم می‏گیرد همان‏ شبانه،این تحقیر را تلافی کند.درنتیجه،با تبانی با رانندهء سواری‏ای‏ که فرامرز و فرزین را سوار کرده است،بین راه،در بیابان،به سراغ‏ آنان می‏رود،و قصد بردن فرامرز به زیر پل و تجاوز به او را دارد، که با رسیدن ماشین پلیس راه،از این کار باز می‏ماند.رحمان،که‏ یک‏بار دیگر نیز،در نوجوانی،قصد چنین رفتاری را با فرامرز داشته‏ است،این‏بار با این کارش،در فهرست سیاه فرامرز قرار می‏گیرد، تا در وقت مقتضی،تلافی عملش را ببیند.

فرامرز،به‏زودی،مخفیانه،شهرش را به مقصد تهران ترک‏ می‏کند.از این پس،او تا مدتها از مرکز توجه داستان و نویسنده‏ خارج می‏شود.در این مدت،به فاصلهء کوتاهی،گل پامچال،افسر آگاهی گلشهر،که سابقهء سلام و علیکی هم با فرامرز،به‏عنوان‏ «دکتر فرامرز آذرشناس»داشته است،در تعقیب او،به شهرش‏ می‏آید.اما فرامرز را نمی‏یابد.

شهرک و مجتمع‏های آپارتمانی در دست احداث مهران،در محل خانه-باغ محل سکونت سابق خانوادهء آذرپاد،به سرعت شکل‏ می‏گیرد و ساخته می‏شود و پیش می‏رود.همپای آن،با ساخته‏ شدن درمانگاه و تأسیس شرکت تعاونی و پیدا شدن دیگر مظاهر تمدن امروزی،حال و هوای شهر تغییر می‏یابد.در عوض،درخت‏ انجیر معابد که در محوطهء همان خانه-باغ قرار داشته و مرجع‏ دعاها و حاجات و ملجأ مردم بوده است،روزبه‏روز از رونقش کاسته‏ می‏شود.با این همه،متولی آن،علمدار پنجم،و سپس نیز دستیار جدیدش،مرد دیگر،از قبل آن،به آلاف و علوف و خانه و اتوموبیل‏ و رفاهی رسیده‏اند.

چندسال پس از ناپدید شدن فرامرز،از تهران،تلگرافی به‏ تاج الملوک مخابره می‏شود که در آن،خبر مرگ فرامرز داده شده‏ است.تاج الملوک،برادر دیگرش،داریوش‏خان،را برای پی‏جویی‏ قضیه به تهران می‏فرستد.او یکی دو روز بعد برمی‏گردد،و خبر مرگ فرامرز را تأیید می‏کند.

در مجموع،نزدیک به بیست سال از ابتدای داستان گذشته، 2lفرامرز با هیئتی جدید و ناشناس،به شهرستان برمی‏گردد.در این‏ حال،او لباس درویشی پوشیده،موی سروصورت را بلند کرده، چشمانش را به‏وسیلهء لنز به رنگ آبی درآورده،و چنته‏ای درویشی‏ نیز با خود دارد.

او،با اطلاعاتی که از برخی از مردم شهر دارد،و نیز گفتن‏ سخنان دوپهلو و ایهام‏آمیز،توجه عمدهء زیادی را به خود جلب می‏کند، و نام و حکایتش،به‏عنوان یک اهل حق،غیبگو و صاحب کرامات، به سرعت بر سر زبانها می‏افتد و در شهر منتشر می‏شود،و خود، مریدان فراوانی می‏یابد.

فرامرز جدید،در محوطهء مخصوص زیارتگاه درخت انجیر معابد مستقر می‏شود.ذکرهای عجیب و غریب می‏گوید.در خورد و خوراک و زیست،سلوکی مرتاضانه را در پیش می‏گیرد.به مراقبه‏های‏ طولانی فرود می‏رود.تا آنکه سرانجام علمدار پنجم،داماد،پسر، همسر او،و«مرد دیگر»را نیز به خدمت خود در می‏آورد. از این پس،مراجعه‏ها به درخت انجیر معابد،به طرزی بی‏سابقه، افزایش می‏یابد.مردم،فوج‏فوج برای رسیدن مرد سبزچشم(فرامرز)، شنیدن سخنانش،متبرک شدن توسط او و برخورداری از دعایش، و نیز سرکتاب بازکردن،پیشگویی آینده و رفع مشکلات خود،به‏ محل استقرار وی می‏آیند.در این میان،سروکلهء افسر آگاهی،گل‏ پامچال هم پیدا می‏شود.او از معدود کسانی است که فرامرز را شناخته،و مترصد فرصتی است تا مشت او را باز،و دستگیرش کند. در این مدت،درخت انجیر معابد از طریق ریشه‏های نابجای‏ خود،رشد فوق‏العاده محیر العقولی می‏کند.به‏گونه‏ای که شاخه‏ها و برگهای آن در سراسر شهر گسترش می‏یابد.راه ورود و خروج‏ مراکز آموزشی و فرهنگی و هنری را می‏بندد و مانع فعالیت آنها می‏شود؛و آسمان شهر را هم،به‏طور کامل می‏پوشاند. پیروان و هواداران مرد سبزچشم،روزبه‏روز افزایش می‏یابند. عده‏ای از مریدان جوان او،با پوشیدن لباسهای سیاه متحد الشکل‏ و بستن حمایلهای سرخ‏رنگ،عملا نقش محافظان و نیروهای انتظامی‏ و گاه نظامی او را بازی می‏کند.در مقابل،عدهء اندکی از فرهنگیان،روحانیون،پیشه‏وران،هنرمندان و...با کمک چندصد تن از دانش‏آموزان،به اعتراض به وضع موجود و تعطیلی مراکز علمی،فرهنگی،هنری و اقتصادی می‏پردازند.اما تظاهرات آرام‏ و مسالمت‏آمیز و تجمع‏های آنان،به‏وسیلهء هواداران مردم سبزچشم‏ به خود می‏ریزد،و خودشان،توسط چماقداران،نیزه‏داران و افراد زنجیرکش عامل مرد سبزچشم،مضروب و حتی کشته می‏شوند. در این میان مرد سبزچشم،حدود یک هفته ناپدید می‏شود.مریدانش‏ شایع می‏کنند که او با طی الارض برای زیارت مرادش در کوههای‏ هیمالیا و نیز تغسیل در رود براهماپوترا در هند رفته است.اما در همین مدت،جسد رحمان نیکوتبار،زیر همان پلی که سالها پیش‏ در آنجا قصد بی‏آبرو کردن فرامرز را داشت پیدا می‏شود؛درحالی‏ که با همان وضعی که در آن زمان برای فرامرز ایجاد کرده بود، کمربندش پاره شده،و شلوارش تا زانو،پایین افتاده است. در نهایت،با اوج‏گیری تظاهرات مخالفان،مرد سبزچشم و مریدانش،در یک قدرت‏نمایی سراسری،به بهانهء تشییع جنازهء عامر، داماد علمدار پنجم،که در درگیری عقیده‏ای با مخالفان کشته شده‏ است،با برگزاری یک تظاهرات عظیم،شهر را در قرن خود می‏گیرند، مهران و دستیارانش اقدام به ترک کاخ او می‏کنند.اما در حین‏ فرار،خودروشان به آتش کشیده می‏شود،و او یکی از اصلی‏ترین‏ دستیارش کشته می‏شوند.در پایان،درحالی‏که دو گروه موافق و مخالف از مردم،در خیابانهای شهر یا با یکدیگر درحال زدوخوردند، مرد سبزچشم یا فرامرز،توسط سرهنگ گل پامچال،شناسایی و- درواقع-جلب می‏شود.